

لهناب از کسوی شکر میخست
 خلاصی از خفای دهر بخت
 زهر جزی که بپایش بنخواست
 همه بوسیدد آیه دست و پایش
 که از جانان مرست ماکانت
 رهایت آنچه آن باد از جوی
 زمانه با خود آی این بخودی چند
 دل مار از خم خون میسختی تو
 ز من بشنو که هستم پیر این کار
 ز با صبری فتادی در تب و سینه
 جو کرد مهر محنت و زین
 به آن باشد که درد امن کنی
 صورتی پای فیروزی آرد
 بدان راه نفس را سنگ میخست
 رشربت در ارجام زهر بخت
 همه اسباب مرگ خویش بخت است
 همی گفت از همیم دل دعا پیش
 ز لعلی اول لبالب یاد جامت
 که هرگز نمایدت یاد از عهدی
 هر دمندی کرین تا بخودی چند
 که کرد دست اینک اکنون میسختی
 شکیبای بود تیر این کار
 برین آتش بریز از ابر صبر
 نیاید بچو گاه از جا پریدن
 بسان کوه پاششی پای برین
 قوی تر پای به روزی آرد

از و بوسی کجای گفت دیدی
 ز با جبهتیش طاقت طایق کنی
 ز خون دیده دادی رنگ لیلی
 زهر صبری جدا در ماتی بود
 بد باغ دوری از دیدار کجاست
 بغیر از صبر چه بودی بنودش
 کی از دل به او بیرون توان
 بخصیص آنکه بود از آشناییت
 بود فرقت عذاب با کرانه
 جدای ناخوش است آماختن
 به نیکی چون نشد میلی بدی کرد
 بسینه چرخ خون خوار میزد
 کز اینی افکند خود را کونیا
 چون غلیظش کجای جبهت دیدی
 بد جبهتیش شدن در دل کنگ
 نهادی بند بردل از دیدارش
 بدینسان هر دمنش از تو غمی بود
 چه قدر لغت دیدار شستخت
 پیشیمان شده را سودی نبود
 ولی صبر از جهان رد چون توان
 هلاک عاشق از جانان بخت
 چو افتد عقد صحبت در میان
 و کز بود صحبت در میان
 به تنگ آمد ز خود ترک خودی کرد
 سر خود برد رود یوار میزد
 پیام قهر میشد با سبان و

طاب